

بسترمان بود. می‌دویدیم و چند متر جلوتر درازکش می‌خوابیدیم روی زمین. در این شیرجه‌زدن‌ها دست و بالمان زخمی می‌شد و حسایی خاک‌و‌خلی شدید. من شیرجه‌هایم را می‌شمردم. سیزدهمین بار که خوابیدم روی زمین، کلاه آهنی‌ام از سرم افتاد. سینه‌خیز رفتم سراغش که دیدم کبوتر بچه‌ای دو متری کلاه‌م است. دور و اطراف را نگاه کردم. سی‌چهل متر دورتر، درختی بود که سر نداشت. انگار از بالای تنه بریده باشندش. آنجایی که شاخه‌ها جوانه می‌زنند و قد می‌کشند تا درخت سایه داشته باشد. کار یک ترکش اساسی بوده است. کله درخت کمی دورتر از تنه‌اش، یک‌زوری افتاده بود روی زمین. داشتیم فکر می‌کردم آیا سر درخت پرواز کرده است؟ در همین اندیشه بودم که کسی فریاد زد: «چرا ماتت برده!»

سینه‌خیز رفتم، کلاه آهنی را برداشتم و کمی متمایل شدم به چپ و رفتم به سراغ کبوتر بچه. از روی زمین برش داشتیم. نوازشش کردم و گفتم: «سلام کوچولو.» می‌لرزید و صدا هم نداشت. گذاشتمش توی کلاه و یک خیز دویدم و دوباره درازکش خوابیدم روی زمین. فریاد فرماندهمان مثل موج انفجار دشت را درنوردید: «چرا کلاهت سرت نیست؟»

کبوتر را گرفتم بالا که ببیند. با صدایی رساتر که همه بشنوند، فریاد زد: «بندازش دیوانه! ترکش بخوری تا شب موندی.»

همان‌طور درازکش دکمه روی شکم‌م را باز کردم و کبوتر را انداختم آنجا. کلاه‌م را گذاشتم روی سرم و بلند شدم و دویدم. موقع درازکش،

من سرباز بودم و جبهه جنوب خدمت می‌کردم؛ منطقه عمومی شلمچه. ما نیروی پشتیبانی بودیم. تیپ‌هایی از سپاه و ارتش عمل کرده بودند و باید اعلام می‌کردند که ما کجا و کی وارد عمل شویم.

چهل و هشت ساعت بعد، وقتی شام را توزیع می‌کردند، فرمانده‌مان گفت: «یک تیپ محاصره شده و ممکن است همه شهید بشوند. بر اساس نقشه‌های هوایی، اگر ما از شرق منطقه درگیری بچه‌های محاصره‌شده عمل کنیم، آن‌هایی که در محاصره‌اند، مهلت پیدا می‌کنند بکشند عقب.»

یک گردان آماده کردند که من هم نیروی آن گردان بودم. ما رفتم جلو. ماه‌گرد مثل سکه، میان ستاره‌ها نور می‌پاشید که ما رسیدیم. وارد عمل شدیم و شبانه، از جایی که عراقی‌ها تصورشان را نمی‌کردند، به مواضع‌شان شبیخون زدیم. عراقی‌ها که غافلگیر شده بودند، تعداد قابل توجهی کشته دادند و عقب کشیدند.

ستاره‌ها در حال رفتن و ناپدید شدن بودند که به ما گفتند: «عالی بود، برگردید.» ما به سرعت عقب کشیدیم و چون چیزی به طلوع خورشید نمانده بود، گفتند باید پیاده برگردید؛ آخر در روشنایی روز، ماشین‌های نفربر، مثل سیبل متحرک بودند برای زدن.

پیاده‌رفتن هم مشکلات خودش را داشت. زردی خورشید داشت کم‌کم جان می‌گرفت که خمپاره‌ها مثل نقل و نبات باریدن گرفتند. گفتند، گرای ما را گرفته‌اند. پخش شوید که قسمتان ترکش نشود. دشتی که تک و توک درخت داشت،

جبریمه کبوتر



لطفاً اسکن کنید!



حواسم بود که کیوتر را له نکنم. نمی شد هر دو کار را با هم انجام داد. دفعه بعد که بلند شدم، مثل تیری شلیک شده یک نفس دویدم. می دویدم و قیقاچ می رفتم که اگر تیر غیبی آمد، راهش را گم کند و به من نخورد. یک لحظه احساس کردم تیری یا ترکشی از کنار گوشم گذشت.

آن قدر دویدم تا به خاکریزی رسیدم. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. به پشت خوابیدم تا نفسم جا بیاید. زمانی طولانی گذشت تا قلبم آرام گرفت. دکمه پیراهنم را باز کردم و کیوتر را بیرون آوردم. دیگر نمی لرزید، اما همچنان صدا نداشت. فرمانده گردان هم آمد. منتظر نیش و کنایه بودم، اما او عصبانی و پرخاشگر گفت: «به دلیل تمرد از دستور، برایت شش ماه اضافه خدمت می نویسم.» من جوابی ندادم، چون حق با او بود. البته احساس پشیمانی هم نمی کردم.

ما برگشتیم به مقر و همان شب سرگرد محمدی، فرمانده تیمان، ما را جمع کرد تا برایمان سخنرانی کند. فرمانده گردانمان باید به سرگرد محمدی گزارش می داد، او هم به فرمانده لشکر، و در این سلسله مراتب نسخه مرا می پیچیدند. چهل و پنج روز به پایان خدمت مانده بود و شش ماه اضافه خدمت می توانست مصیبت بزرگی باشد. من کنار دوست صمیمی ام، اکبر قدیانی، نشسته بودم، ولی حواسم شش دانگ به حرف های سرگرد بود. او بعد از مقدمه های گفت: «تمام کسانی که دیشب تو شیخون به عراقی ها شرکت داشتند، پانزده روز مرخصی تشویقی دارند.»

اکبر زد به پهلویم و گفت: «یک ماه و شش ماه می شه هفت ماه. تو بعد از من ترخیص می شوی!» و هرهر خندید. قبل از این مصیبت، اکبر باید دو ماه و نیم بیشتر از من می ماند. اما بعد از این مصیبت، من سه ماه بعد از او ترخیص می شدم. گردان آن ها توی عملیات شب قبل نبود. من زیر لب و جویده جویده گفتم: «جریمه کیوترمه!»

به اینجا که رسیدیم، هر دو سکوت کردیم. چون سرگرد چیزهایی می گفت که به تمرد من از دستور فرمانده ختم می شد. ما هر دو چشم دوختیم به سرگرد و من خدا خدا می کردم که اضافه خدمت نداشته باشم. سرگرد با لحنی دلداری دهنده گفت: «چه چیزی باعث می شود بگویم کسی شجاع است یا بزدل!»

اکبر ریزریز خندید و زیر گوشم زمزمه کرد: «پسر شجاع!» درجا او رفتم و قلبم به شماره افتاد؛ انگار شب پره ای آن تو پر می زند. دست هایم را قلاب کردم دور پاهایم و سرم را گذاشتم روی زانوهایم، اما گوشم به حرف های سرگرد بود.

«انسان شجاع کاری را انجام می دهد که درست است، نه کاری که آسان باشد. گزارش کردند که سرباز یحیی قرچلو از دستور تمرد کرده و برایش شش ماه اضافه خدمت تقاضا کردند. کار آسان کدام است؟ اینکه پرنده را بگذارد و بیاید؟ کار درست کدام است؟ اینکه کیوتر را بیاورد؟ سرباز یحیی قرچلو کار درست را انجام داده. شجاعت، انجام دادن کاری است که به طور کلی به نفع همه باشد. نجات یک انسان، نجات یک پرنده، به نفع بشریت است. بنابراین، نه تنها سرباز یحیی قرچلو را تنبیه نمی کنیم، بلکه به او جایزه هم می دهیم.»

من سرم را از روی زانو برداشتم. نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم. اکبر بغلم کرد. ما به جایی که فرمانده بود نگاه نکردیم. من دو دستم را روی سینهام گذاشتم و تعظیم کردم. سرگرد در ادامه گفت: «من پرونده یحیی قرچلو را خوانده ام. او چهل و پنج روز از سربازی اش مانده است. من آن یک ماه را هم می بخشم و دویست تومان هم پاداش نقدی به او می دهم.» من روی زانوهایم نشستم، دستم را بالا بردم و فریاد شادی کشیدم. بچه ها همه به من تبریک می گفتند. خیلی ها می خواستند کیوتر را بدهم به آن ها. می گفتند خوش یمن است. من با افتخار گفتم: «می خوام نگهش

دارم. شاید باز هم برایم شانس آورد.» روز بعد من در عرش سیر می کردم. پاداشم و برکه ترخیص را گرفته بودم و داشتم می رفتم خانه. آخرین نفر که با من خداحافظی کرد، اکبر قدیانی بود. یک پاکت نامه داد به من و با روی خوش گفت: «این نامه رو برسون خونه ما. دویست تومان حقوقم رو که گرفتم گذاشتم توی پاکت.»

پاکت را از دستش گرفتم و بغلش کردم: «نوکرتم. چشم.» خانه شان دوتا خانه با کوچه ما فاصله داشت. اصلاً این طوری شد که با هم رفیق شدیم. او در جمع گفت، من بچه هفت چنارم. من هم گفتم، منم بچه هفت چنارم. همان شب به هم آدرس دادیم و شدیم دوستان صمیمی.

کیوتر بچه را گذاشتم توی یک پاکت کاغذی که دیواره هایش را پنج شش تا سوراخ کرده بودم. یکی از سوراخ ها بزرگ تر بود که می توانست سرش را از آنجا بیرون بیاورد. برایش دانه ریخته بودم. گاهی می آوردمش بیرون و به آن آب می دادم. وقتی رسیدم تهران، اول رفتم در خانه اکبر. عجله ای نداشتم. من برگشته بودم که بمانم. در خانه شان فیروزه ای بود با چارچوب سفید؛ البته پر از لک و پیس. رنگ از کهنگی پوسته پوسته شده بود. با خودم گفتم، اکبر بیاید با هم رنگش می کنیم. پدرم و دایی ام، نقاش ساختمان بودند و من هم از آن ها یاد گرفته بودم. زنگ زد و نوجوانی در را باز کرد. فکر کنم شانزده هفده سال داشت. من لباس سربازی تنم نبود. همه چیز را گذاشته بودم توی ساک. یک پیراهن آبی و یک شلوار سفید تنم بود. از دیدن من جا خورد و با تعجب پرسید: «با کی کار دارید؟» پرسیدم: «منزل آقای قدیانی است؟»

هنوز تعجب توی صورتش موج می زد. مکث کرد و گفت: «بله.» گفتم: «من دوست اکبر هستم. با هم منطقه بودیم ... من خدمت تمام شد، داشتم می آمدم تهران. اکبر به من یک پاکت داد که بدهم به شما.»

پاکت را دادم به او. با تردید گفت: «بنخشید تعارف نمی کنم بیاید تو. یکی از فقرای محله که جایی برای ماندن ندارد در خانه است؛ نگرانم او معذب شود.»

گفتم: «کار درست همین است. معلوم است تو آدم شجاعی هستی!» شانه ای بالا انداخت و با تعجب پرسید: «شجاع؟»

گفتم: «شجاعت یعنی اینکه کار درست را انجام بدهی. اینکه نگران معذب شدن همسایه ای درست است.»

فکر کنم حرف هایم را نفهمید، با تردید گفت: «آهان!» دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. پاکت را گرفتم طرفش. جا خورده بود.

با لحنی تقریباً بی حوصله پرسید: «چی هست؟» گفتم: «بچه کیوتر است.»

در پاکت را باز کرد و از دیدن بچه کیوتر خیلی خوشحال شد: «چقدر قشنگه!» پاکت نامه برادرش را گذاشت روی زمین، دست کرد توی پاکتی که من داده بودم و کیوتر را بیرون آورد. کیوتر را با خودش برد توی حیاط و گذاشت لب پاشویه. کنار دیوار شیر آبی بود که سه طرفش را با سیمان و خیلی بدسلبیه بسته بودند. شیر را باز کرد. دست هایم را کاسه کرد و به کیوتر آب داد. کیوتر سیراب که شد. او کیوتر را بغل کرد و گفت: «این کیوتر اینجا بمونه؟»

گفتم: «آره. چرا که نه. پا قدمش خوبه!» خندید و من گفتم: «نماد صلحه!» خندید و به من نگاه کرد و گفت: «ان شاء الله!» کیوتر را گذاشتم آنجا. سه ماه بعد اعلام کردند جنگ تمام شده. ■

